

طنز

خاطرات روزانه مترجم ادبی (۲)

علی خزاعی فر

شنبه، اول شهریور

شهین سر راه از تعاونی اداره هرچه ارزان بوده خریده. در را که به رویش باز می‌کنم عصبانی است: «شدم خر بارکش این خانه به خدا!»

خریدها را جابه‌جا می‌کنم ولی شهین همچنان عصبانی است:

«هزار کار توی این خانه می‌کنم، ولی توفیق یک کار می‌کنی. نشستنی روی باسنت ترجمه

ادبی می‌کنی.»

برای اینکه سگرمه‌هایش کمی باز شود، با خنده می‌گویم: «من دو کار می‌کنم عزیزم. نه

یک کار.»

چشم‌هایش گرد می‌شود: «کدام دو کار را تو می‌کنی؟»

به لهجه مشهدی می‌گویم: «مو افتخار مُکُنْم که پرتقال مُخوَرْم. پس مو دو کار مُکُنْم. هم

افتخار مُکُنْم، هم پرتقال مُخوَرْم.»

سگرمه‌هایش بیشتر توی هم می‌رود. همین‌طور که دارم خوراکی‌ها را داخل یخچال

می‌گذارم، می‌گویم: «اتفاقاً دلیل اینکه کارم سخت است این است که من دراصل دو کار

می‌کنم چون اصلاً کار مترجم ادبی کاری دوگانه است. مترجم ادبی هم باید ترجمه کند هم

باید ترجمه‌ای ادبی خلق کند. بعضی‌ها فقط ترجمه می‌کنند، و نگران ادبی بودن ترجمه‌شان

نیستند چون خیال می‌کنند اثر ادبی را که ترجمه کنی ترجمه خودبه‌خود می‌شود ترجمه ادبی.

خلق اثری ادبی، چه ترجمه چه تألیف، به مهارت‌هایی غیر از مهارت‌های ترجمه نیاز دارد...»

شهین میوه‌ها را خالی می‌کند توی سینک و می‌گوید: «بشور.» همین‌طور که دارم، پشت

به شهین، میوه‌ها را می‌شویم، می‌گویم: «ترجمه ادبی بدون وجه ادبی آن بیگاری است.

بی‌افتخار است. بی‌ارزش است. توهین به نویسنده است. اهانت به خواننده است. وجه ادبی

ترجمه ادبی است که کار را معنی‌دار می‌کند و درعین‌حال مترجم را می‌کشد. مثل زن زیبای

افسونگر فیلم‌های نوآر است. با رغبت به دامش می‌افتی و به دامش که می‌افتی کلکت کنده

است. ترجمه ادبی درست است که قاتق نان نمی‌شود، درعوض قاتل جانت می‌شود...»

صدای شهین از آن طرف خانه می‌آید: «من کمی می‌خوابم. ناهار که حاضر شد، بیدارم کن.»

پنجشنبه، پنجم شهریور

صدای پیام گوشی بلند می‌شود. معمولاً قبل از شروع به کار، صدای پیامگیر گوشی را قطع می‌کنم ولی امروز شهین گفت که ساعت یازده پیام می‌فرستد که زیر دیگ را کم کنم. اتفاقاً درست ساعت یازده است. بلند می‌شوم بروم آشپزخانه که ناخودآگاه پیام را هم باز می‌کنم. از آقا یا خانمی است به نام کشاورز. همچنین فردی نمی‌شناسم. کنجکاو می‌شوم. عینکم را می‌زنم می‌بینم کشاورز نیست. «و. کشور» است. این روزها از بس تخیل قوی شده و افکار فانتزی به سرم می‌زند به خودم می‌گویم نکند از وزارت کشور باشد؟ بعد به این فکر خودم می‌خندم. ولی واقعاً پیام از وزارت کشور است! لطف این فضای سوررئالیستی این است که در آن هیچ چیز غیرممکن نیست. از من دعوت کرده‌اند اگر داوطلب نمایندگی مجلس شورای اسلامی هستم ثبت نام کنم.

وارد آشپزخانه می‌شوم ولی یادم می‌رود که برای چه وارد آشپزخانه شده‌ام. ناخودآگاه می‌روم سمت یخچال که با خالی بودنش مرا خجالت می‌دهد. بعد، غرق در خیال و رؤیا، برمی‌گردم توی اتاقم. فکر می‌کنم در وزارت کشور لابد یک بانک اطلاعاتی شامل اسامی آدم‌های متخصص دارند که در چنین مواقعی برایشان پیام می‌فرستند. ترس و تعجب اولیه جای خود را به خوشحالی و غرور می‌دهد. از اینکه مرا جزو آدم‌های مهم کشور به حساب آورده‌اند به خود می‌بالم. درست است که در کُنج خانه به کار فرهنگی مشغولم ولی خوشبختانه از چشم تیز اولیای امور پنهان نیستم. خوشحالم که ما را هم به بازی گرفته‌اند! واقعاً همه دموکراسی‌های جهان باید از این شیوه نخبه‌پروری درس بگیرند. بعد می‌روم توی خیال و خیال هم که ته ندارد در پیچ‌وخم‌های پایان‌ناپذیر آن خود را گم می‌کنم. فکر می‌کنم اگر نماینده مجلس بشوم چه کارها که نمی‌کنم! اولین کاری که می‌کنم این است که وضع ترجمه حضوری را سروسامان می‌دهم. قانونی می‌گذرانم مبنی بر اینکه احدی از مسئولین (به‌جز آقای ظریف) حق نداشته باشد بدون داشتن نمره هشت و نیم آیلتس به هیچ‌یک از زبان‌های زنده و مرده و معتبر و غیرمعتبر دنیا سخنرانی کند، بلکه باید متن فارسی خود را که صحت انشای آن به تأیید هیئت‌های زبان‌دان رسیده به زبان شیرین و غرورانگیز فارسی قرائت کند و ترجمه حضوری آن را هم به مترجمی دارای صلاحیت واگذار کند. بعد می‌روم سراغ طرح‌های عریض و طویل درباره ترجمه، به‌خصوص ترجمه ادبی که ناگهان بوی سوختنی می‌شنوم. به‌سرعت خودم را به آشپزخانه می‌رسانم ولی دیر شده است. حالا جواب شهین را چه بدهم، هرچند خودش مقصر است که فراموش کرده پیام بفرستد. از راه که می‌رسد انتظار دارم وارد نشده به بوی سوختنی گیر بدهد. برعکس، نه بوی سوختنی می‌شنود و نه اصلاً به خاطر می‌آورد که قرار بوده ساعت یازده پیامک بفرستد. از خوشحالی روی پایش بند نیست.

می‌گوید: «حدس بزن چی؟». می‌گویم: «چی؟!»
می‌گوید: «از من دعوت شده برای نمایندگی مجلس شورای اسلامی ثبت‌نام کنم!»

شنبه، چهاردهم شهریور

نمی‌دانم دیشب تا کی بیدار بوده‌ام و کی، پشت میز، خوابم برده است. صبح شهبین با یک فنجان قهوه تلخ و زبانی تند بیدارم می‌کند:

«چرا مثل آدم به‌موقع و توی جاییت نمی‌خوابی؟»

«فصلی را دیشب باید تمام می‌کردم.»

«مگر با بیدارخوابی کاری از پیش می‌رود؟ مثلاً می‌خواهی ترجمه مرا جلب کنی؟» این

جمله را با عصبانیت می‌گوید و بیرون می‌رود و در اتاق را محکم به‌هم می‌زند.

با هر قلمپ قهوه که می‌خورم، آثار انسانی به‌تدریج در من ظاهر می‌شود. چند دقیقه بعد شهبین هم دوباره ظاهر می‌شود. رفتارش محبت‌آمیز و لحنش حاکی از پشیمانی است. کنار میز می‌نشیند و می‌گوید:

«شنیدم قبلاً مردم زیاد کتاب می‌خواندند. می‌گویند از هر صد نفر صدوپنجاه نفر

کتاب‌خوان بودند.»

چشم‌هایم گرد می‌شود. شهبین با کف دست می‌کوبد به پیشانی‌اش: «عجب خلی‌ام من!

چی دارم می‌گویم!»

می‌گویم: «نه. درست می‌گویی. منظورت این است که در گذشته مردم زیاد کتاب

می‌خواندند.»

«آره. منظورم همین است! ولی الان کتاب گران شده، مردم کتاب نمی‌خرند. حتی آنهایی

هم که می‌خرند فقط ده درصدشان کتاب می‌خوانند.»

می‌گویم: «من هم فقط برای همان ده‌درصد ترجمه می‌کنم.»

بعد مثل مادری که می‌خواهد فرزند معتادش را با روش توسل به احساس ترک بدهد، با

لحنی که خالی از دلسوزی نیست، می‌گوید: «تو واقعاً ترجمه ادبی را دوست داری؟»

«معلوم است عزیزم.»

«تو که هیچ کار دیگری تو زندگی‌ات آزمایش نکردی! می‌دانی خیلی کارها بهتر از ترجمه

ادبی است؟»

می‌گویم: «بله. خیلی کارها بهتر از ترجمه ادبی است و خیلی کارها بدتر از ترجمه ادبی

است ولی هیچ کاری مثل ترجمه ادبی نیست.»

دوشنبه، شانزدهم شهریور

کارم با جوزف کنراد خوب پیش نمی‌رود. مدام وسط کار دعویمان می‌شود. می‌ترسم کارمان

آخر به طلاق بکشد. مطلبی ترجمه کردم از نظریه پردازی که مدعی بود جامعه بحران زده سه نشانه دارد. دیدم این سه نشانه بیشتر برای رابطه من و کنراد صدق می کند چون:

- در این رابطه، هر کلمه کنراد به یک مسئله تبدیل می شود؛
- هیچ جمله ای از کنراد به شیوه ای عادی ترجمه نمی شود.
- وضعیت این رابطه، مستعد طرح پرسش های بزرگ و اصلی است (مثل اینکه ترجمه کنراد را ادامه بدهم یا کنار بگذارم؟)

جمعه، بیستم شهریور

شاهد از غیب رسید. در یادداشت قبلی به لزوم زبان دانی اولیای امور اشاره کردم و امروز دیدم که خبر زبان ندانی خبرنگار ایرنا در جمهوری آذربایجان پخش شد. خیلی فکر کردم چرا خبرنگاری را که زبان نمی داند به خارج می فرستند. به دو نظریه رسیدم. نظریه اول این است که چون می گویند آدم در خارج بهتر زبان یاد می گیرد، شاید این خبرنگار را به این دلیل فرستادند آنجا. نظریه دیگر که درست خلاف نظریه اول است این است که اصلاً یادگیری زبان دشمن نه فقط ارزش نیست بلکه ضدارزش است، فلذا زبان دشمن را ندانستن مشت محکمی بر دهان او به حساب می آید و مایه تحقیر و مانع نفوذ او می شود. متأسفانه سیاست های زبانی ما نه فقط نادرست است بلکه مدام تغییر هم می کند (جوک وودی آلن یادتان هست؟ «به رستورانی رفته بودم که غذایش افتضاح بود و از آن بدتر اینکه مقدار غذایش هم کم بود!») چند سال پیش، و در دولتی دیگر، بنده را به عنوان مترجم دعوت کرده بودند به یک جشنواره هنری. قبل از ضیافت ناهار که برای مهمانان خارجی ترتیب داده بودند یکی از مدیران جشنواره برای مهمانان به انگلیسی سخنرانی کرد. من که پشت سر سخنران ایستاده بودم سرم را از خجالت بلند نکردم. وقتی سخنران جمله آخر را بلغور کرد، ناخودآگاه سرم بالا آمد و چشمم به متن سخنران افتاد. دیدم متن به خط فارسی یعنی به پینگلیش نوشته شده است، با اعراب گذاری کامل. ☺